

## در باره‌ی

# «انسان سوسیالیستی»

از من در خواست شده که در باره‌ی "انسان سوسیالیستی" برای شما صحبت کنم. این مبحث بقدری گسترده است و بقدری باید از زوایای مختلف به آن برخورد کرد که امیدوارم مرا ببخشید اگر مطالبی را که خواهم گفت، در ظاهر بیشتر به عباراتی بی سر و ته شبیه باشد، تا به یک سخنرانی تنظیم شده.

بعنوان یک قاعده‌ی کلی، مارکسیست‌ها تمایلی به سخن گفتن در باره‌ی "انسان سوسیالیستی" نداشته‌اند؛ و باید اعتراف کنم موقعی که موضوع این سخنرانی برای نخستین بار به من پیشنهاد شد، آن احساس بی میلی تا حدودی به خود من هم دست داد. هرگونه سعی در ارائه‌ی تشریحی مثبت از "انسان سوسیالیستی"، آن عضو جامعه‌ی بی طبقه‌ی آینده، ناگزیر با اندکی چاشنی تخیلی همراه است. این قلمرو خیالپردازان بزرگ سوسیالیسم، بویژه سن سمون و فوریه<sup>(۴)</sup> بود، که مانند منطق‌گرایان فرانسوی در قرن هیجدهم، تصور میکردند که آنان- و از طریق آنان، عقل- سرانجام انسان ایده‌آل را کشف کرده؛ و همین اکتشاف کافی بود تا انسان ایده‌آل، الزاماً، صورت تحقق بخود بگیرد. هیچ چیز به اندازه‌ی این طرز فکر، از مارکس و انگلس و مارکسیست‌های پر جسته‌ی نسل‌های بعد بدور نبود، چرا که آنان هرگز به بشریت نگفتند: "بیانید، اینهم آن بت ایده‌آل، حالا بروید در برابرش سجده کنید!" آنان به جای ارائه‌ی طرح کاملی از جامعه‌ی آینده، جد و جهد خویش را صرف ارائه‌ی تحلیلی واقع‌بینانه از جامعه‌ی ای که بود و هست کردند، یعنی جامعه‌ی

سرمایه داری؛ و در رویارویی با جدال طبقاتی زمان خود، خویشتن را بطرزی برگشت ناپذیر به نهضت پرولتاریا متعهد ساختند.

لیکن آنان در پاسخ به نیازهای عصر خویش، به آینده پشت نکردند. کوشیدند، دستکم، شکل چیزهایی را که در پیش بود حدس بزنند، اما در فرموله کردن این حدسیات - چیزی که فقط بندرت صورت می گرفت - فوق العاده محتاط بودند. مارکس و انگلس در سراسر نوشته های فراوان خود، صرفاً اشاراتی پراکنده و معدود به موضوع مورد بحث ما کرده اند. و گرچه این اشارات بطریقی پر معنا با یکدیگر مرتبط اند، و افق های جدید بیکرانی را در برابر ما می گشایند، با وجود این از حدود اشارات فراتر نمی روند. شکی نیست که کارل مارکس مفهومی از "انسان سوسیالیستی" در سر داشت، اما این مفهوم، فرضیه ای در دست یک کارشناس اهل عمل بود، نه ارتعاشات فکری یک خیالپرداز. مارکس گرچه از واقع بینی تاریخی پیش بینی های خویش اطمینان داشت، معذ لک آن پیش بینی ها را تا حدودی به دیده ی شک و تردید می نگریست.

مارکس، آنطور که خود می گفت، چنین سوسیالیسم را در رحم سرمایه داری شکافت - بنابراین او فقط می توانست "انسان سوسیالیستی" را در حالت جنینی ببیند. با وجود اینکه ممکن است به قیمت دلسردی بعضی از شما تمام شود، باید بگویم که حتی امروز هم کاری بیش از این از دست ما ساخته نیست. پس از تمام انقلاب هایی که در این عصر رخ داده، و برغم تمام چیزهایی که ما پس از مارکس در باره ی جامعه آموخته ایم، در این زمینه به هیچ وجه جلوتر از مارکس نیستیم: در بحث پیرامون "انسان سوسیالیستی"، ما هنوز نمی توانیم قدمی فراتر از نکات مقدماتی این مبحث بگذاریم. هر چه در باره ی این مسأله بگوئیم، ناگزیر، جنبه ای بسیار کلی، پراکنده، و به یک معنا؛ جنبه ای منفی پیدا خواهد کرد. دیدن اینکه "انسان سوسیالیستی" چه چیز نمیتواند باشد برای ما آسانتر است تا اینکه ببینیم او چه

خواهد بود. لکن، تا جایی که نفی دال بر تأیید نیز هست، تشریح منفی ما از "انسان سوسیالیستی"، برخی از خصوصیات مثبت او را هم در بر خواهد داشت.

مارکسیسم تناقض عمده ی جامعه ی بورژوائی و عمیق ترین دلیل هرج و مرج و بی منطقی این جامعه را، در تصادم موجود بین گسترش اجتماعی شدن پروسه ی تولید از یکسو، و خصلت غیر اجتماعی کنترل مالکیت خصوصی بر تولید از سوی دیگر، تشخیص می دهد. تکنولوژی و صنعت جدید، جامعه را به وحدت می رساند، در صورتیکه بر عکس، مالکیت خصوصی بر وسایل تولید، مسبب نقض این وحدت است. پروسه ی اجتماعی تولید، این عنصر اولیه ی نظام اشتراکی که در بطن اقتصاد سرمایه داری- یا به عبارتی اقتصاد سرمایه داری نو- نهفته است، باید خود را از قید روابط محدود کننده و اخلاکگر مالکیت بورژوائی برهاند. اقتصاددانان بورژوا به مدت بیش از یک قرن از تشخیص این تناقض عاجز بودند، تا اینکه کینز و پیروان او، با همان روش التقاطی خود، به این تناقض پی بردند و بدینوسیله، بی آنکه خود معترف باشند، به تجلیل و تقدیر از انتقاد مارکسیستی پرداختند.

لکن مکتب کینز و سرمایه داری نو- که بختک کمونیسم اینک بیش از هر زمان دیگر بر آن چنگ انداخته- فقط توانسته است. بر مبنا مالکیت خصوصی (یعنی شرکتهای انحصاری سرمایه داری)، نوعی کنترل شبه سوسیالیست کاذب بر پروسه ی اجتماعی تولید بر قرار کند.

این نخستین و آخرین بار نیست که انسان، به منظور تضمین بقای نهادهای عتیقه شده جامعه و یا طرق خاصی از زندگی، در عصری دست به مبارزه ای اظطراری زده است که در آن عصر، نه نیازی به آن نهادها و طرق زندگی وجود دارد، و نه مورد استفاده ای برای آنها. من زمانی در کشورم، لهستان، به دهقانی بر خوردم که تصادفاً صاحب یک اتومبیل شده بود، و اصرار داشت که حتماً آنرا به اسپهانش ببندد. مکتب کینز و سرمایه داری نو، ماشینهای اتمی و قمرهای فضایی عصر ما را به

اسبها مالکیت خصوصی بسته- و ما را تهدید هم می کند که اگر خیال آزاد کردن آنها را بخود راه دهیم؛ زمین و زمان را به آتش خواهند کشید.

برگردیم به موضوع مورد بحث مان: عقیده ای که ما از سوسیالیسم در سر داریم، یک تعبیر روشنفکرانه ی اختیاری نیست، بلکه پیش بینی دقیقی است از روی قرائن موجود، و نیز تجسمی است از چگونگی عناصر منطقی سازمان اجتماعی در آینده؛ عناصری که امروز پاره ای از سرشت جامعه ی سرمایه داری هستند، لکن در تصادم دائمی خود با این جامعه، بوسیله ی آن نفی می شوند. به همین منوال، عقیده ای که ما از "انسان سوسیالیستی" در سر داریم، تجسمی است از انسان اجتماعی که هم اکنون در میان ما، به شکل بالقوه، وجود دارد، اما بوسیله ی شرایطی که بر او محاط است، دستخوش تحریف، سرکوبی و تحمیق می شود. (نطفه ی، "انسان سوسیالیستی" حتی در آن کارگر از خود بیگانه ی عصر ما، زمانیکه او در آن لحظات نادر، به آگاهی اصیلی از نقش خویش در جامعه و همبستگی طبقاتی دست می یابد، و برای رهایی خود مبارزه می کند، حضور دارد.) در اینجاست که آمال ما از واقعیت سرچشمه می گیرد و بوسیله ی آن تقویت می شود، لکن این آمال غالباً زندانی همان واقعیت نیز هستند.

اینرا تکرار می کنم که ما می دانیم "انسان سوسیالیستی" چه چیز نمی تواند باشد و چه چیز نخواهد بود: او نمی تواند محصول جامعه ای خصومت آمیز باشد؛ نمی تواند تولید کننده ای اشتراکی باشد که به عوض داشتن کنترل بر آنچه خود تولید کرده، و داشتن کنترل بر محیط اجتماعی، خود تحت کنترل آنها در آید. او نه می تواند بازیچه ای در دست نیروهای چشم بسته ی بازار باشد، نه عروسکی در دست اقتصاد جنگی سرمایه داری نو تحت مدیریت دولت. او نه می تواند پرولتاریای از خود بیگانه و وحشت زده ی دیروز باشد، و نه المثالی قلابی یک خرده بورژوا، چیزیکه دولت باصطلاح رفاه پرور سعی دارد کارگر را به آن بدل کند. او به عنوان یک کارگر اشتراکی، فقط در توسعه یافته ترین و اشتراکی ترین جامعه می تواند خویشتن باشد.

تنها چنین جامعه ایست که او را قادر می سازد تا کار ضروری اجتماعی خود را به میزان حداقلی که تکنولوژی جدید آن را ممکن ساخته تقلیل دهد. او تنها در چنین جامعه ای می تواند نیازهای مادی و معنوی خویشتن را بطور حتم و نه تصادفی، از روی منطق و نه بوالهوسی، برآورده سازد. تنها در چنین جامعه ایست که او، برای کسب رهنمون در برآوردن نیازها و استفاده از اوقات فراغت، به تشخیص عالمانه و انتخابی آگاهانه روی می آورد؛ نه به انواع مشوقین صامت یا گوش خراش آگهی های تجارتي. انسان فقط در یک جامعه ی سوسیالیستی خواهد توانست تمام ظرفیت های بیولوژیکی و معنوی خویش را گسترش دهد، شخصیت خویش را پروراند و به کمال برساند؛ و خویشتن را از بند مرثیه ی پلید هزاران سال قحطی مادی، نابرابری و ستم رها سازد. تنها در چنین جامعه ایست که انسان می تواند شکاف بین کار جسمانی و کار فکری را بهم آورد، شکافی که بیگانگی انسانها نسبت به یکدیگر و تقسیم بشریت به گروههای حاکم و محکوم و طبقات متخاصم از آن ریشه گرفته- شکافی که حتی همین امروز، تکنولوژی پیشرفته ی ما به آن صورت زاید داده، لکن سرمایه داری و سرمایه دار نو هر آنچه در ید قدرت دارد می کند تا این شکاف پابرجا بماند. "انسان سوسیالیستی" زمانی بحد اکمل قد راست خواهد کرد که ما به قله ی فرهنگ و تمدن خویش رسیده باشیم؛ قله ای که در معرض دید ماست. ولی روابط مالکیت و نهادهای اجتماعی ما و نیز یک سستی عمیق درونی، ما را از حرکتی آنطور که باید قاطعانه و سریع بسوی آن باز می دارد.

از ما غالباً انتقاد شده که در تصویرمان از "انسان سوسیالیستی"، نوعی خوش بینی گستاخانه نهفته است. می گویند ما نیز از همان قماش خیالپردازان هستیم و مفروضات تاریخی- فلسفی و روانی ما نامعقول است. می گویند "بهشت روی زمینی" که مبلغین سوسیالیسم از آن سخن می گویند، به اندازه ی همان بهشت آسمانی که عالمین روحانی وعده می کردند، دست نیافتنی است. ما باید با فکری باز به این انتقادات گوش کنیم- بعضی مواقع ذره ای از حقیقت در آنها پیدا می شود. این

را باید اذعان کرد که ما نه یک بار بلکه چند بار، اگر نه نسبت به خود سوسیالیسم، دستکم نسبت به طرق رسیدن به آن، نظری بیش از حد خوش بینانه داشته ایم. لکن به این نیز باید واقف بود که بسیاری از این انتقادات، یا فقط نشانگر احساس زوالی است که جامعه ی بورژوازی و ایدئولوگ های آنرا اشباع کرده، و یا شکلهای غیر منطقی نومیدی ای است که به درون اردوگاه خود ما رخنه کرده است.

بدین ترتیب برخی از اگزیستالیست ها به ما می گویند که ما می کوشیم از دشواریها اساسی شرایطی که بر انسان محاط است فرار کنیم و سعی در اختفای بیهودگی ذاتی سرنوشت خویش داریم. هر نوع مناظره ی ثمربخش با مخالفینی که مجدلاً نشان جنبه ی ابدیت دارد (sub specie aeternitatis) و از فرضیاتی کاملاً الهی حرکت میکنند، کاریست بس دشوار. اگزیستانسیالیست بد بین همان سوال قدیمی را پیش می کشد: مقصود و هدف از موجودیت و فعالیت بشر، در مقابل ازلیت و ابدیت زمان و مکان چیست؟ ما البته پاسخی برای این سوال نداریم- همان طور که خود اگزیستانسیالیست هم پاسخی ندارد. لیکن این خود سوالی است عبث، چرا که مبتنی بر این فرض مسلم است که موجودیت بشر مستلزم نیاز یا ضرورتی است برای مقصودی غائی و ماوراء طبیعت؛ مقصودی که اعتبار خود را تا ابد حفظ می کند. ما نه چنین مقصودی در سر داریم و نه نیازی برای آن. ما در موجودیت خویش معنایی ماوراء طبیعت نمی بینیم، و در نتیجه آنرا چیزی بیهوده نیز نمی پنداریم- بیهودگی و معنا، دو روی متقابل یک سکه هستند؛ فقط هنگامی سخن از بیهودگی می توانیم گفت که معنا را فرض مسلم قرار دهیم.

آن شرایط محاط بر انسان که مورد توجه ماست، عزلت او در مقابل ازلیت و ابدیت زمان و مکان نیست- در این کران بیکرانی حتی کلمات تنهائی و بیهودگی نیز معنای خود را از دست می دهند. مورد توجه ما شرایط محاط بر انسان در جامعه است، شرایطی که آفریده ی خود انسان است، و هم او خود از عهده ی تغییر آن بر می آید. استدلالی که جنبه ی ابدی داشته باشد، از دیدگاه فلسفی خشک و بی روح، و از نظر

اجتماعی ارتجاعی است؛ این استدلال، به عنوان قاعده ای کلی، استدالی است در توجیه بی تفاوتی اخلاقی و سکوت سیاسی، استدلالی است برای پذیرفتن تسلیم آمیز شرایط اجتماعی موجود. جای خوشبختی است که آگزیستانسیالیست ها، بطوریکه از نمونه ی برجسته ی سارتر<sup>(۵)</sup> پیدا است، قادر به داشتن تناقض فلسفی هستند و می توانند، برغم نظرشان مبنی بر بیهودگی شرایط محاط بر انسان، عقیده ی "انسان سوسیالیستی" را بپذیرند.

انتقاد زیگموند فروید از آمال سوسیالیستی و مارکسیستی، در کتاب آشوب تمدن تا حدودی مشخص تر است. فروید در پاسخ به عقیده ی ما مبنی بر آنچه "انسان سوسیالیستی" می تواند باشد و یحتمل خواهد بود، این ضرب المثل قدیمی را پیش می کشد: *Homo homini lupus* (انسان گرگی است در برابر انسان). او می گوید انسانها همیشه نسبت به یکدیگر حالتی تجاوزگر و متخاصم خواهند داشت؛ و نیز اینکه، غرایز تجاوزگر انسان از پیش بوسیله بیولوژی او تعیین شده و تغییر و تحولی که در ساخت جامعه روی میدهد هیچگونه تأثیر مهمی بر این غرایز نمی گذارد. فروید می گوید: "کمونیستها معتقدند که راه رستگار شدن از مصائب روزگار ما را یافته اند. به عقیده ی آنان انسان موجودی است یکسره نیکو سرشت و نسبت به همسایه ی خود خوش نیت، لکن ذات او بوسیله نهادهای مالکیت خصوصی به فساد و تباهی کشیده شده است. تصاحب ثروت خصوصی فرد را صاحب قدرت می کند، و همراه با آن، فرد به هوس بدرفتاری با همسایه می افتد؛ و در عین حال انسانی که از مالکیت محروم است دست به عصبانی گریز ناپذیر علیه ستمگر خویش می زند. اگر مالکیت خصوصی لغو گردد و ثروت جنبه اشتراکی پیدا کند، و اجازه ی بهره برداری از آن به همه داده شود، بدسرشتی و خصومت از میان انسانها برچیده خواهد شد و از آنجا که نیازها همگان بر آورده خواهد گشت، هیچ کس دلیلی نمی بیند که دیگری را دشمن خویش بداند؛ همگی بطور داوطلبانه به کاری که لازم است خواهند پرداخت."

پیش از ادامه ی سخنانم اجازه بدهید اول ببینیم که آیا تلخیص فریود از عقیده ی مارکسیستی صحیح است یا خیر؟ آیا ما واقعاً انسان را ذاتاً "یکسره نیکوسرشت" و "نسبت به همسایه خود خوش نیت" می دانیم؟ فریود که اطلاع چندانی از نظریه ی مارکسیستی نداشت، مسلماً به گفته ای از این دست در تبلیغات رایج کمونیستی و سوسیال دموکراتیک، که عملاً اتفاق می افتاد، برخورد کرده بود. لکن، نظریه ی مارکسیستی جدی، در مورد سرشت انسان چنین فرضی نمی کند. ردپا چنین فرضیاتی را حداکثر ممکن است در نوشته هائی جست که مارکس جوان تحت تأثیر فیورباخ<sup>(۱)</sup> می نوشت. بخاطر دارم که در ایام نوجوانی، زمانیکه داشتم با نظریه مارکسیست آشنا می شدم و کوششم این بود که ذهنم را در باره ی مفهوم سرشت انسان در مضمون این نظریه روشن کنم، این مسأله مرا سخت بخود مشغول کرده بود. با بررسی آثار مارکس، انگلس، کائوتسکی، پلخانف، مهرینگ، روزامبورگ، لنین، تروتسکی، و بوخارین، به این نتیجه رسیدم که می شود گفت فرضیات آنان در مورد سرشت انسان، اساساً، بیطرفانه بود. آنان در انسان سرشت نه "یکسره نیک" و نه "یکسره پلید" می دیدند، و او را "نسبت به همسایه خود" نه "خوش نیت" و نه "بد نیت" می دانستند؛ آنان دست رد به سینه ی این اندیشه ماوراء طبیعت زدند که انسان سرشتی تغییر ناپذیر دارد و تحت تأثیر شرایط اجتماعی واقع نمی شود. من هنوز به صحت نتیجه ای که ۴۰ سال پیش به آن رسیدم معتقدم.

انسان زانیده طبیعت است، لکن بطور مشخص زانیده ی آن بخشی از طبیعت که، به عنوان جامعه ی انسان، از طبیعت جدا شده و تا حدودی خود را در مقابل آن قرار داده است. صرفنظر از مبنای بیولوژی موجودیت ما، چیزی که در تعیین خصلت ما نقشی قاطع بازی می کند شرایط اجتماعی است؛ حتی عوامل بیولوژیکی نیز خود را از طریق خصلت اجتماعی ما منکسر می کنند و تا اندازه ای بوسیله ی همین خصلت تغییر و تحول می یابند. تاکنون شرایط اجتماعی محاط بر انسان، سرشت انسان و از آن جمله غرایز او را تا حدودی سرکوب و تحریف کرده است، و فقط زمانی که کیفیت



ستمگر و تحریف کننده ی این شرایط از بین برود، ممکن است ما بتوانیم به نظری روشن تر و علمی تر نسبت به عناصر مختلف بیولوژیکی و اجتماعی که در سرشت انسان نهفته است دست پیدا کنیم.

انتقاد عمده یک مارکسیست از فرویدیسم- و من بعنوان کسی صحبت می کنم که به سهم اساسی و انقلابی فروید در درکی که ما از روانشناسی داریم از صمیم قلب معترف است- اینست که فروید و پیروان او غالباً حاضر به پذیرفتن این نیستند که انعکاسات کشش های غریزی انسان و تغییر و تحول آنها، از طریق هویت اجتماع در حال تغییر او صورت می گیرد- در حالیکه این خود فروید بود که ما را از پروسه هائی واقف کرد که آنها را نمی توان چیزی جز مکانیسم تصعید<sup>(۷)</sup> دانست! علم روانکاوی تاکنون فقط با انسان بورژوائی سر و کار داشته است؛ یعنی انسان بورژوائی عصر امپریالیسم، که روانکاوی خواسته است او را انسان به معنی تعمیم یافته آن معرفی کند، و تضادهای درونی او را به طریقی ماوراء تاریخی، بعنوان تضادهائی که در سراسر ادوار تاریخ، تحت کلیه نظامهای اجتماع وجود داشته، و به عنوان تضادهای موروثی در ذات انسان، مورد مطالعه قرار دهد. اگر از این دیدگاه به "انسان سوسیالیستی" نگاه کنیم، او رافقط به شکل نوع دیگر از انسان بورژوائی خواهیم دید. این را خود فروید چنین می گوید: "با الغاء مالکیت خصوصی، ما یکی از ابزار عشق به تجاوز انسان را از دست او می گیریم، و این گرچه ابزاری است قوی اما قویترین ابزار نیست؛ لکن ما با اینکار به هیچ وجه اختلافات موجود در قدرت و نفوذ را که تجاوزگری از آن سوء استفاده می کند تغییر نداده ایم و در عین حال در سرشت آن نیز هیچگونه تغییری بوجود نیاورده ایم."

فروید سپس به این فرض حتی قاطعانه تر متوسل می شود: "تجاوزگری زائیده ی مالکیت نیست؛ در اعصار اولیه نیز، زمانیکه مالکیت هنوز بسیار قلیل بود، تجاوزگری حد و حسابی نداشت، و اکنون نیز تقریباً پیش از آنکه طفل دست از اشکال بدوی و مقعدی<sup>(۸)</sup> تجاوز بکشد، تجاوزگری در شیرخوارگی متجلی می شود... اگر ما

حقوق شخص بر ثروت های مادی را لغو کنیم، حقوق و امتیازات در زمینه ی روابط جنسی کماکان پا بر جا می ماند، و این امر ناچار بدل به منشاء قویترین نفرت ها و خشونت بارترین تخصصات بین انسانهایی خواهد شد که در زمینه ها دیگر از تساوی برخوردارند." و بدین منوال به ما هشدار داده می شود که "انسان سوسیالیستی"، نسبت به هم نوعان خود، کمتر از انسان بورژوائی تجاوزگر و متخاصم نخواهد بود و مضافاً اینکه، این تجاوزگری حتی در دوران شیرخوارگی او نیز خود را نشان خواهد داد.

توجه کنید، با وجود اینکه فروید در مالکیت خصوصی نوع ابزار تجاوزگری قوی می بیند، لیکن بطریقی جزمی، می گوید که مالکیت خصوص قویترین آن ابزار نیست. او اینرا از کجا می داند؟ او چگونه قدرت نسبی ابزار مختلف تجاوزگری را می سنجد؟ در اینجا، اندیشه ی ما مارکسیست ها، کمتر جزمی و بیشتر فروتنانه است: ما ادعا نمی کنیم که به سنجش های نسبی دقیقی دست یافته ایم که در قیاس با نیازها، و یا منافع و جبر اجتماعی، به ما امکان اندازه گیری وزنه ی کشش های جنسی و تجاوزات غریزی را می دهد. کشش های غریزی بی شک در "انسان سوسیالیست" نیز وجود خواهد داشت. مگر غیر از این هم ممکن است؟. ولی ما نمی دانیم این غرایز خود را چگونه از طریق شخصیت او منعکس خواهند کرد. ما فقط می توانیم حدس بزنیم که تأثیر این غرایز بر "انسان سوسیالیستی" با تأثیر آنها بر انسان بورژوائی یکی نیست. (من حتی تصور می کنم که "انسان سوسیالیستی" مواد تحقیقی به مراتب غنی تر و مطمئن تری در اختیار روانکا و قرار خواهد داد، چرا که فروید آینده خواهد توانست کشش ها غریزی این انسان را مستقیماً ببیند، نه از پشت یک عینک تاریک، و نه از درون منشور تحریف کننده ی روانشناسی طبقات روانکاو و مریض.) سخن فروید در این مورد نیز صحت ندارد که مالکیت صرفاً ابزاری در دست غرایز تجاوزگر ماست. اتفاقاً بر عکس، این مالکیت است که غرایز انسان را مثل ابزاری به بازی می گیرد، و کشش های تجاوزگری از نوع خود بوجود

می آورد. مگر نه اینکه در سراسر تاریخ، قشون های انسانی بخاطر مالکیت یا ادعا مالکیت دست به کشتار یکدیگر زده اند؛ لیکن تاکنون هرگز، جز در قلمرو اسطوره ها، بر سر "حقوق و امتیازات در زمینه روابط جنسی" جنگی براه نیافتاده است.

بنابر این وقتیکه فروید می گوید الغاء مالکیت در "اختلافات موجود در قدرت و نفوذ که تجاوزگری از آن سوء استفاده می کند"، تغییری بوجود نمی آورد و "هیچ چیز را در سرشت تجاوزگر انسان تغییر نمی دهد"، این مسأله برای او مسلم است. و وقتی او چنین ادامه می دهد که "در اعصار اولیه نیز، زمانیکه مالکیت هنوز بسیار قلیل بود، تجاوزگری حد و حسابی نداشت،" حتی به فکرش خطور نمی کند که دقیقاً همان قلت مالکیت یعنی کمبود مواد بود که، با تشدید منازعات و حشبانه بر سر منابع قلیل، جامعه ی بدوی را به طبقات متقابلاً متخاصم تقسیم کرد، و وحدت آن جامعه را از هم پاشید. هم از اینروست که ما متعقدیم "انسان سوسیالیستی" فقط در مضمونی از یک فراوانی بی سابقه در کالاها و خدمات مادی و فرهنگی قابل تصور است. این الفبای مارکسیسم است. روانکاو موسفید و اندیشمندی که دوست من است، غالباً آهی می کشد و می گوید: "یکاش فروید فقط کتاب منشاء خانواده، مالکیت خصوصی و دولت انگلس را خوانده بود تا مرتکب این همه خطا و کوشش عبث نمی شد!" و مضافاً ممکن بود با اینکار، فروید برای کسانی هم که از شعار انسان گرگی است در برایر انسان به عنوان اسلحه ای علیه ترقی و سوسیالیسم استفاده می کنند، مهمات تدارک نمی دید؛ کسانیکه در جلد هیولای این گرگ ابدی انسان نما، منافع گرگ حقیقی و خون آشام امپریالیسم معاصر را تأمین می کنند.

ممکن است اینرا بپذیریم که تجاوزگری "انسان سوسیالیستی"، در دوران شیرخوارگی، خود را در "اشکال بدوی و مقعدی" و نیز به صور تکامل یافته تر دیگری نشان خواهد داد. لکن این امر، علاوه بر چیزهای دیگر، بستگی بسیار به خصوصیات دوران شیرخوارگی دارد: آیا تصور ما از این دوران همان شیرخوارگی

اجتماعی، پس از تحلیل رفتن واحد کنونی خانواده؟ در تصویری که ما از "انسان سوسیالیستی" در ذهن داریم، فکر نمی‌کنیم که او در چیزی شبیه به خانواده‌ی فلتی، با همان روابط پولی و وابستگی زن و فرزند به پدر، زندگی خواهد کرد. ما تصور می‌کنیم که "انسان سوسیالیستی" در دروان کودکی به مراتب کمتر از پیشینیان خویش محکوم اقتدار پدر خواهد بود، و یا اینکه اصلاً چنین چیزی را تجربه نخواهد کرد؛ و نیز به عنوان یک شخص بالغ، بطرزی غیرقابل قیاس آزادتر از انسان بورژوازی خواهد توانست، بی‌آنکه با جامعه در تضاد افتد، کشش احساسات و نیازهای عشقی خود را دنبال کند. کشش‌های غریزی "انسان سوسیالیستی" به طریقی در شخصیت او جلوه‌گر خواهد شد که پیش‌بینی آن اکنون از عهده‌ی ما خارج است، لکن مطمئناً طریقی نخواهد بود که فروید آنرا مسلم می‌داند.

مثلاً آیا لازم است اینرا مسلم دانست که "انسان سوسیالیستی" دچار عقده‌ی اودیپ<sup>(۹)</sup> خواهد بود؟ آیا این عقده که، دستکم پس از رفتن جامعه‌ی مدرسالاری و آمدن جامعه‌ی پدرسالاری، با قدرتی این چنین در روان ما فعال بوده، زمانی هم که انسان شکل بورژوازی خانواده‌ی پدرسالاری را پشت سر بگذارد، هنوز وجود خواهد داشت؟ و ابرمن<sup>(۱۰)</sup> در "انسان سوسیالیستی" چه شکلی بخود خواهد گرفت، شکل همان ابرمنی که نقش ممیز اخلاقی ناخودآگاه و پدر را در ضمیر ما بازی می‌کند؟ فروید که بین پدر بودن، که مقوله‌ی ایست بیولوژیکی، و اقتدار پدری، که نهادی است اجتماعی، تفاوتی قایل نیست، اینرا مسلم فرض می‌کند که ابرمن و عقده‌ی اودیپ و سایر انعکاسات جامعه‌ی پدرسالاری در ضمیر انسان، همیشگی هستند.

این صحیح است که فروید ظاهراً برای یک لحظه به فکر امکانات دیگر هم می‌افتد. او می‌گوید: "حقیقت این است که اگر ما این عامل [یعنی "حقوق و امتیازات در زمینه‌ی روابط جنسی"] را از میان برداریم، یعنی در زندگی جنسی آزادی کامل برقرار کنیم و بدین وسیله نطفه‌ی تمدن، یعنی خانواده‌ی را، ملغی نماییم، در آنصورت به سادگی نمی‌توانیم راههای جدیدی را که توسعه‌ی تمدن در پیش

خواهد گرفت، پیش بینی کنیم." اما فروید از تصور این چشم انداز هم عاجز است، چرا که از دیدگاه او، خانواده ی تک زوجی، نطفه ی حتمی تمدن را تشکیل می دهد؛ او حتی در محدوده ی اندیشه اش نیز نمی تواند خود را از مریض خود، از آن انسان تک زوج بورژوائی که روی نیمکت در برابرش دراز کشیده، جدا کند. و از اینرو، اگر چه او با ناآرامی قبول می کند که ما نمیتوانیم راههای جدید توسعه تمدن را، در غیاب واحد کنونی خانواده، پیش بینی کنیم، لکن هیچ شک و شبیه ای در این ندارد که تجاوزگری فناپذیر سرشت آدمی، "انسان سوسیالیستی" را در همه جا، فرای طبقه، جامعه، دولت و خانواده، سایه وار تعقیب خواهد کرد.

ما مارکسیست ها، در این زمینه نیز شکاکي را تا حدودی ترجیح میدهم. البته مساله مورد علاقه ی ما، عمدتاً، ظلم و ستمی است که بطور مستقیم از فقر، نایابی کالاها، جامعه ی طبقاتی، و سیادت انسان بر انسان، ریشه می گیرد. فروید هر وقت جسارت قدم نهادن در قلمرو جامعه شناسی و تاریخ را بخود می دهد، دفاعی در برابر این انتقاد ندارد که سخنان او، بهرحال، شبیه به سخنان وکیلی است که سنگ جامعه ی بورژوائی را به سینه می زند. با وجود این، او چیزهای مهمی در باره ی واقعیت مخرب و تجاوزگر عناصر نهفته در سرشت انسان به ما آموخته است. البته این صحیح است که اگر عنصر تجاوزگری در سرشت انسان وجود نمی داشت، امپراطورها، شاهان، سلاطین، دیکتاتورها، حکومت ها، و رهبران رنگارنگ نمی توانستند انسانها را این چنین وادار به تجاوزگری کنند. حاکمین ما همواره دست به دامن کتک های غریزی پست انسان شده اند و هنوز هم می شوند. لیکن این مساله را که، تجاوزگری بیولوژیکی یا جنسی تا چه حد بر روابط غیربیولوژیکی "انسان سوسیالیستی" مؤثر خواهد بود، باید به آینده موکول کرد.

ما نمی گوییم که سوسیالیسم تمام نابسامانی های بشریت را حل خواهد کرد. در وهله ی اول، ما با آن سلسله دشواریهای مبارزه می کنیم که آفریده ی خود انسان هستند، و هم از طریق او قابل حل. اجازه بدهید یادآور شوم که تروتسکی، از سه

تراژدی اساسی سخن میگوید که با انسان در پیکارند- گرسنگی، احساسات جنسی، و مرگ. گرسنگی، دشمنی است که مارکسیسم و جنبش جدید کارگری آنرا به مبارزه خوانده اند؛ و با اینکار، طبعاً، نابسامانی های دیگر انسان را، یا نادیده گرفته و یا کم بها داده اند. ولی آیا حقیقت این نیست که گرسنگی، یا بعبارتی جامع تر، نابرابری اجتماعی و ستم، همان چیز است که عذاب جنسی و مرگ را نیز برای انسانهای بیشمار، بغرنج تر و شدیدتر کرده است؟

ما در مبارزه با نابرابری اجتماعی و ستم، برای کاستن از شدت ضرباتی که طبیعت بر ما وارد می کند نیز می جنگیم. اعتقاد من اینست که مارکسیسم پیوسته کوشیده و می کوشد تا بطریقی صحیح با وظایفی که در برابر جامعه ی ما قرار گرفته، دست و پنجه نرم کند. هواداران فروید با تمرکز روی احساسات جنسی، مشکلات اجتماعی انسان را یا نادیده گرفته یا کم بها داده اند. و نتیجه چیست؟ اینکه برغم تمام اهمیت نظری روانکاری، بهره وری عملی از درمان های آن در جامعه ی ما، منحصراً در اختیار یک اقلیت ممتاز بسیار کوچک قرار می گیرد. از سوی دیگر، تصویر ما از "انسان سوسیالیستی" الهام بخش پاره ی عظیمی از بشریت بوده است؛ و اگر توفیق ما در مبارزه همواره یکسان نبوده و متحمل شکستهای دهشتناکی شده ایم، لیکن توانسته ایم کوه ها را از جا بکنیم؛ در صورتیکه جمیع روانکاوان جهان ممکن نیست بتوانند حتی یک مثقال از این تجاوزگری که جهان ما را به جوش و خروش آورده، بکاهند.

آری، احساسات جنسی و مرگ، "انسان سوسیالیستی" را هم تعقیب خواهند کرد؛ لیکن ما اطمینان داریم که او حتی در مقابله با اینها نیز از تجهیزات بهتری برخوردار خواهد بود. و اگر سرشت او کماکان تجاوزگر باقی بماند، در عوض جامعه ی او، فرصت هائی بی اندازه بیشتر و متنوع تر از آنچه در اختیار انسان بورژوائی است در اختیار او خواهد گذاشت، تا او کشش های غریزی خود را ترفیع بخشد و به مصرف های خلاق برساند. حتی اگر "انسان سوسیالیستی" آنطورها هم که شلی (۱۱)

در خیال خود می پرورانید، "عاری از گناه و رنج" نباشد، "عاری از منزلت، آزاد، بالنده، انسانی برابر، بی طبقه، بی ایل و تبار، بی ملت، و رها از هرگونه پرستش و هیبت" خواهد بود و حتی ممکن است آنطور که تروتسکی پیش بینی می کرد، هر عضو ساده ی جامعه سوسیالیستی برای خود ارسطو، گوته، یا مارکس نوعی باشد، انسان هائیکه برغم میزان کشش های تجاوزگر و غرایز جنسی خود، مظهر برخی از عالی ترین دستاوردهای بشری تا زمان حاضر هستند. و ما فکر می کنیم "قله هائی حتی بلندتر از این ارتفاعات نیز پدیدار خواهد گشت. ما در "انسان سوسیالیستی" نه آخرین محصول بی عیب و نقص تکامل را می بینیم، و نه انتهای تاریخ را؛ بلکه به یک معنا، او فقط آغاز تاریخ است. ممکن است "انسان سوسیالیستی"، *unbehagen*، آن اضطراب و رنج تحمیل شده بر حیوان درون آدمی بوسیله ی تمدن را، عملاً حس کند. بعلاوه ممکن است خود این، براسستی، از اساسی ترین تضادها و تشنجات درون آدمی باشد که انسان را وادار به تکامل بیشتر و صعود به ارتفاعاتی سازد که خارج از محدوده ی تصور ماست.

این عقاید برای هر مارکسیستی بدیهی است و باید اینطور باشد؛ به همین دلیل شاید لازم است از بیان این مطالب در کنفرانسی از محققین سوسیالیست عذرخواهی کنم. اما بدبختانه، در شرایط حاضر جنبش کارگری و تفکر سوسیالیستی، تکرار بعضی از حقایق ابتدائی ضروریست، چرا که این حقایق، غالباً، یا بدست فراموشی سپرده شده، و یا در خدمت سیاستی مشکوک تحریف گردیده اند. مثلاً، شنیده ام که می گویند موضوع مناسب برای تحلیل من، باید آن "انسان سوسیالیستی" باشد که امروز در اتحاد جماهیرشوروی یا در چین بسر می برد. من تنها در صورتی می توانم چنین نظری داشته باشم که قبول کنم این دو کشور، به همین زودی، به سوسیالیسم دست یافته یا تقریباً به آن رسیده اند. من چنین فرضی را قبول ندارم و فکر نمی کنم که یک عضو عادی یا حتی یک عضو پیشرفته ی جوامع امروزی شوروی و چین را بتوان به عنوان یک "انسان سوسیالیستی" توصیف نمود.

البته ما در ضمن مکالمات، از اتحاد شوروی، چین، و دول مرتبط و غیر مرتبط به آنها، اصطلاحاً به عنوان "کشورهای سوسیالیستی" یاد می‌کنیم؛ و تا زمانی مجاز به اینکار هستیم که قصدمان صرفاً قرار دادن این رژیم‌ها در مقابل دول سرمایه‌داری به منظور نشان دادن خصلت ما بعد سرمایه‌داری آنها باشد، و یا اینکه بخواهیم به منشاء و آمال سوسیالیستی حکومت‌ها و سیاست‌های این کشورها اشاره کنیم. لکن موضوع مورد علاقه‌ی من در اینجا عبارتست از یک توصیف صحیح نظری از ساخت این جوامع، و ماهیت روابط انسانی، که در چارچوب این ساخت در حال تکامل است. شاید بخاطر داشته باشید که بیش از ۳۰ سال پیش، استالین اعلام کرد که اتحاد شوروی ساختن سوسیالیسم را به اتمام رسانده است؛ این نکته، علی‌رغم پدیده‌ی به اصطلاح استالین زدائی و متلاشی شدن بسیاری از اسطوره‌های استالینیسم، تا به امروز نیز به صورت یکی از اصول مرکزی ایدئولوژی رسمی شوروی باقی مانده است. مضافاً، جانشینان استالین مدعی هستند که اتحاد شوروی اینک در حال انتقال از سوسیالیسم به کمونیسم است، و یا دارد وارد آن مرحله‌ی عالیتر از جامعه‌ی بی‌طبقه می‌شود که تکمیل‌کننده‌ی مداری است که بوسیله‌ی انقلاب اکتبر در زمینه‌ی تغییر و تحول سوسیالیستی مفتوح گردید.

سخنگویان جمهوری خلق چین نیز ادعاهائی از همین دست در مورد کشور خود کرده‌اند. اندیشه‌ی جزمی استالینیستی پیرامون دستاوردهای سوسیالیسم در اتحاد شوروی، بر تصور عمومی که از "انسان سوسیالیستی" میرفت تأثیری بسزا گذاشته، آنرا تغییر داده است؛ و این حتی در مورد تفکر بسیاری از محققین سوسیالیست نیز صادق است. لکن بدهت موضوع زیر آنی است و باید اینطور باشد: یک انسان عادی در جامعه‌ی شوروی، چه در زمان استالین، و چه در دوره‌ی جانشینان او، با مفهومی که مارکسیسم از "انسان سوسیالیستی" دارد آچنان مغایر است، که ما یا باید او را "انسان سوسیالیستی" ندانیم، و یا مفهوم مارکسیستی را



دور بیندازیم- کاری که مکتب اندیشه ی استالینیستی بی سروصدا انجام داده است. این مرافعه بر سر آیات کتاب آسمانی نیست، بلکه برای ما موضوعی است حائز بزرگترین اهمیت های نظری و عملی. اگر هدف ما "انسان سوسیالیستی" است، در اینصورت مفهوم و تصور ما از این انسان اهمیتی حیاتی دارد- هم برای تفکر نظری ما، هم برای فضای اخلاقی- سیاسی جنبش کارگری، و هم برای توانایی یا عدم توانایی ما در برانگیختن طبقه ی کارگر خویش.

مارکس و جمیع پیروان او تا پیش از استالین، "انسان سوسیالیستی" را تولید کننده ای آزاد می پنداشتند که حتی در مرحله ی به اصطلاح پائین تر کمونیسم، تحت یک اقتصاد منطقی و با برنامه، مشترکاً با دیگران کار می کند؛ انسانی که دیگر بصورت خریدار یا فروشنده در بازار به تجارت مشغول نیست، بلکه کالائی را که او تولید می کند در اختیار کل جامعه قرار می گیرد و متقابلاً او نیز کالای مصرفی خویش را از ذخایر جامعه دریافت می دارد. "انسان سوسیالیستی"، همانطور که از اسم آن پیداست، در جامعه ای بسر می برد عاری از طبقه و دولت؛ او انسانی است آزاد از ستم های اجتماعی و سیاسی، اگر چه در آغاز کار ممکن است بار موروثی نابرابری های اجتماعی- باری را که دائماً از سنگینی آن کاسته می شود- بر دوش خود حمل کند. جامعه ای که او در آن بسر می برد باید جامعه ای باشد آنچنان توسعه یافته، ثروتمند، با فرهنگ و تمدن که دیگر هیچ نیاز یا الزام عینی برای بازگرداندن هرگونه نابرابری و ستم نداشته باشد.

این چیزی بود که جمیع مارکسیست ها، تا پیش از استالین، آنرا بدیهی می پنداشتند. این همان ایده آلی بود که الهام بخش چندین نسل از سوسیالیستها گردید- بدون آن سوسیالیسم هرگز به عنوان نیروی محرکه ی قرن حاضر، پا به عرصه ی وجود نمیگذاشت. مارکسیسم نشان داده است که گرایش کل توسعه ی جامعه ی جدید، توأم با تکنولوژی، صنعت و پروسه ی تولید اشتراکی روزافزون آن، گرایشی است به سمت این نتیجه ی غائی؛ و بدین وسیله، مارکسیسم خصلت

واقع بینانه ی آن ایده آل را به ثبوت رسانیده است. اما، چیزی را که استالین و جانشینان او به عنوان "انسان سوسیالیستی" به جهانیان عرضه کرده اند، چیزی جز المثنای رقت انگیز "انسان سوسیالیستی" در تصور مارکسیستی نیست. این درست است که تبعه ی شوروی در جامعه ای زندگی می کند که ابزار تولیدی آن در مالکیت دولت است، نه سرمایه داران؛ و همین امر انعکاس خود را، به همین زودی، در برخی از جوانب مترقی اندیشه ی او بجا گذاشته است. حتی عقب افتاده ترین کارگر شوروی، مالکیت عمومی ابزار تولید را بصورت امری بدیهی تلقی می کند. در نظر او، مالکیت خصوصی یک کارخانه یا یک معدن زغال سنگ، تفاله ی تهوع آوری است از گذشته ای وحشی. حتی فکر چنین چیزی او را مضمنز می کند. برخورد او به این مسأله، مثل برخورد هر عضو جامعه ی مدرن بورژوائی به برده داری است: موقعیتی اجتماعی که در شأن انسان نیست. معذک، این جوانب مترقی در طرز فکر انسان جامعه ی شوروی- اگر چه در اندیشه ی او وجود دارند- لکن جوانب حاکم بر روان اجتماعی او نیستند.

جامعه ی شوروی از نایابی مواد، و در درجه اول از نایابی کالاهای مصرفی، سخت رنج برده و هنوز هم رنج می برد؛ و این خود عاملی است که در طول دهه های متمادی، منجر به بازگشت گریزناپذیر و تشدید نابرابریهای اجتماعی گردیده، شکافی عمیق بین اقلیتی ممتاز و اکثریتی محروم ایجاد کرده، نیروهای اقتصادی بازار را مجدداً و خودبخود مستقر ساخته، و نیز سبب احیاء و گسترش وحشتناک وظایف ستمگرانه ی دولت شده است.

انسانی را که استالین به عنوان "انسان سوسیالیستی" به جهانیان عرضه کرد، کارگر یا دهقانی بود گرسنه، ژنده پوش و حتی پابرهنه؛ انسانی بود سرگرم خرید و فروش یک پیراهن، لنگه ای از اثاثیه ی منزل، چند مثقال گوشت و حتی تکه ای نان در بازار سیاه یا نیمه سیاه؛ کارگری بود که روزی ۱۰ یا ۱۲ ساعت تحت انضباطی نظامی در کارخانه عرق می ریخت، و گاهی نیز سزای جرمی واقعی یا قلابی را با

سالها حبس در اردوگاههای کار اجباری پس می داد. او جرأت انتقاد از مدیر کارخانه را نداشت، چه رسد به انتقاد از رؤسای حزبی. او حق نداشت کوچکترین عقیده ای را در باره ی مسأله مهمی که بر سرنوشت او و کشورش تأثیر می گذاشت، بیان کند. او باید مطابق دستور رأی می داد؛ و باز مطابق دستور، باید با شور و شوقی هذیانی برای "پیشوا" هورا می کشید؛ و باید اجازه می داد که این به اصطلاح کیش شخصیت، شأن انسانی و شخصیت او را بباد تمسخر بگیرد. اینها حقایقی است که رهبران شوروی اینک رسماً به توصیف آن پرداخته اند، حقایقی که در بسیاری از اسناد و مدارک شوروی، با تأکید بر اصالت آنها، انعکاس یافته است. گرچه در سالهای اخیر، از شدت این شرایط بسیار کاسته شده، لکن، فقر، نابرابری، عدم آزادی های سیاسی و فکری، و نیز رعب و وحشت بوروکراتیک، همچنان حکمفرماست.

قصد من از بازگویی این مطالب جدلی نیست، صرفاً بدین علت که من دلیل عمده ی این وضع را، نه فقط در امیال خبیث حاکمین می بینم- گرچه هرگز در این زمینه کمبودی وجود نداشته- بلکه دلیل عمده را در شرایط عینی می بینم: فقر موروثی دهشتناکی که اتحاد شوروی (و اکنون چین) می بایست در شرایط انزوا، محاصره، جنگ ها و مسابقات تسلیحاتی، بر آن چیره شوند. این مسأله که چنین کشوری، در چنین شرایطی، باید به سوسیالیسم دست یابد، به هیچ صورت مطرح نبود. این کشور می بایست تمام انرژی خود را صرف "انباشت اولیه"، یعنی ایجاد اساسی ترین مقدمات اقتصادی تحت مالکیت دولت، برای ساختن واقعی سوسیالیسم می کرد. نتیجتاً، حتی امروز نیز اتحاد شوروی جامعه ایست انتقالی، بدین معنی که در جایی بین سرمایه داری و سوسیالیسم قرار گرفته، ویژگی های هر یک از ایندو را در هم آمیخته، و حتی از خود علائمی بروز می دهد که از دوران بدوی تر پیش از سرمایه داری به ارث برده است. این امر، بدبختانه، در مورد چین، ویتنام، کره شمالی، و اکثر کشورهای اروپای شرقی نیز صادق است. ما غربی ها، در مورد

نابسامانی های این کشورها، مسئولیت سنگینی به گردن داریم- ناتوانی ما در پیشبرد سوسیالیسم در غرب، دلیل غانی شکست آنان بوده. ولی اگر قرار باشد ما وظایف خود را از نو متقبل شویم، و نسلی جدید از سوسیالیستها را قادر به از سر گرفتن مبارزه کنیم، باید تمام سوء تفاهات و اسطوره هایی را که طی دهه های گذشته در باره ی سوسیالیسم رواج یافته، یکسره، از فکر خود بدور افکنیم. ما باید سوسیالیسم را، برای اولین و آخرین بار، نه از اتحاد شوروی یا چین و دستاوردهای مترقی آنان، بلکه از المثنای قلابی استالینیستی و ما بعد استالینیستی "انسان سوسیالیستی" تفکیک کنیم.

من در اینجا نمی توانم وارد انگیزه های جزئی و جاه طلبانه ای شوم که سبب شد استالین و اطرفیان او اعلام کنند که اتحاد شوروی به سوسیالیسم دست یافته است؛ همان انگیزه هایی که جانشینان امروزی استالین را نیز وادار به چنین تظاهری می کند. در اینجا من فقط علاقه دارم تأثیری را که این اندیشه ی جزئی یا خود نمایی بر سوسیالیسم در غرب داشته، ببینم؛ و آین تأثیری بوده مصیبت بار. این امر سبب ایجاد یأس در جنبش کارگری ما شده، و در تفکر سوسیالیستی گجی ببار آورده است. طبقه ی کارگر ما، با نگاه زیرکانه ی خود، رویدادهای اتحاد شوروی را برانداز کرده و نتیجه ی خود را گرفته است. این کارگران عملاً به خود می گویند: "اگر، انسان سوسیالیستی، ایده آل اینست، ما از خیر آن گذشتیم." بسیاری از روشنفکران سوسیالیست ما نیز واکنش مشابهی از خود نشان داده اند، و یا، آنچنان گرفتار اسطوره سازی استالینیستی و شیوه ی مکتب گرایی شده اند که آن حرارت و نیروی تعهد سوسیالیستی را از کف داده، و روحیه ی خود را آنچنان باخته اند که دیگر قادر به مبارزه با یأس و رخوت در صفوف طبقه ی کارگر نیستند.

می گویند قوم یسوعیون چون نتوانست زمین را به بهشت برساند، بهشت را از آسمان به زمین کشید. استالین و استالینیسم نیز، عاجز از ارتقاء روسیه ی فقیر و محنت زده به سطح سوسیالیسم، سوسیالیسم را به سطح نکبت بار روسیه تنزل داد.

ممکن است مدعی شد که آنان باید اینکار را می کردند. حتی اگر این درست می بود، اکنون کار ما چیز دیگری است: ما باید مقام راستین سوسیالیسم را به آن بازگردانیم. ما باید این را به طبقه ی کارگر و روشنفکران خود توضیح دهیم که چرا اتحاد شوروی و چین، برغم دستاوردهای تحسین آمیزی که در خور شناسایی و همبستگی ماست، خالق "انسان سوسیالیستی" نبوده اند و نمی توانستند باشند. ما باید تصویر "انسان سوسیالیستی" را، با تمام عظمت معنوی آن، دوباره زنده کنیم. این تجدید حیات نخست باید در اندیشه ی خود ما انجام بگیرد؛ و سپس، با ایمانی راسخ و با سلاح سیاسی نو در دست، باید آگاهی و عقیده ی سوسیالیستی را به صفوف طبقه ی کارگر ببریم.

[پس از پایان سخنان دویچر، نامه ای از هربرت مارکوزا قرائت گردید و سایر سخنرانان حاضر- رابرت کوهین، شین میگ، دونالد مک کلوی و رابرت وولف- هر یک سخنانی ایراد کردند. چند تن از شنوندگان نیز سؤال هایی را طرح کرده، عقایدی را ابراز داشتند. سپس دویچر سخنان اختتامی زیر را ایراد نمود.]

\*

\*

\*